

بدون رنگ‌ها

قبل از شکل گرفتن جو و اقیانوس‌ها، زمین به شکل توبی خاکستری در فضای قیل می‌خورد. مثل آن‌ماه: هر جا که اشعه‌های ماورای بی‌نفس خورشید بدون گذشتن از لایه محافظت می‌رسد، رنگ وجود ندارد؛ به همین دلیل است که صخره‌های سطح ماه، با آنکه همانند صخره‌های زمین دارای رنگ هستند، به رنگ خاکستری مرده و یک‌دستی دیده می‌شوند. اگر زمین، چهره‌ای رنگارنگ از خود نشان می‌دهد به دلیل جوی است که نور را تصفیه می‌کند.

Qfwfjq تأکید کرد: یک کم یکنواخت اما آرامش‌بخش بود. هزاران کیلومتر را مثل وقتی که هوا نیست با سرعت زیاد راه می‌رفتم و چیزی جز خاکستری نمی‌دیدم. اختلاف مشخصی وجود نداشت: سفید، کاملاً سفید، اگر هم وجود داشت فقط در مرکز خورشید بود، اما نمی‌توانستی به آن نگاه کنی؛ و سیاه کاملاً سیاه هم نبود، حتی سیاهی شب هم به دلیل آن همه ستاره که همیشه قابل دیدن بودند وجود نداشت. و در مقابل من افق، پیوسته رشته‌کوه‌های خاکستری که تازه سر برآورده بودند، پیرامون دشتی از

سنگ‌های خاکستری گسترده شده بود؛ تمام خشکی را دور می‌زدم اما به هیچ ساحلی نمی‌رسیدم چون اقیانوس‌ها، دریاچه‌ها و رودخانه معلوم نیست کجا زیر زمین پهن شده بودند.

آن وقت‌ها خیلی کم کسی را می‌دیدی؛ از بس که تعداد مان کم بود! با آن ماورای بنفس برای اینکه بتوانی دوام بیاوری باید به کم قناعت می‌کردی. در مجموع نبودن جو به شیوه‌های مختلفی احساس می‌شد؛ مثلاً شهاب‌سنگ‌ها را در نظر بگیرید؛ مثل تگرگ از هر گوشه فضا پایین می‌افتدند چون استراتوسفر که حالا مثل چتری شیشه‌ای است که شهاب‌ها قبل از متلاشی شدن خودشان را به آن می‌کوبند، وجود نداشت. بعد هم سکوت؛ می‌توانستی هر قدر دلت می‌خواهد داد بزنی! بدون هوایی که ارتعاش داشته باشد ما کر و لال بودیم. و درجه حرارت؟ هیچ چیز هیچ کجا وجود نداشت که گرمای خورشید رانگه دارد؛ با رسیدن شب سرما می‌آمد که انگار هیچ وقت تمامی نداشت. از خوش‌شانسی ما پوسته زمین، با آن همه مواد آلی مذاب که داخل شکم سیارات در حال متراکم شدن بودند، از مرکزش گرم می‌شد؛ شب‌ها کوتاه بودند (روزها هم همین طور؛ زمین خیلی تندتر دور خودش می‌چرخید)؛ سنگ داغی را بغل می‌کردم و می‌خواهیدم؛ سرمای خشکی که اطرافم را می‌گرفت لذت‌بخش بود. در کل، راستش را بگوییم من از آن آب و هوا خیلی بدم نمی‌آمد.

حالا خواهید دید که بین آن همه کمبود که ما داشتیم، نبودن رنگ مشکل بزرگی نبود؛ حتی اگر می‌فهمیدیم رنگ هم وجود دارد، به نظرمان بی‌صرف می‌رسید. تنها عیش این بود که وقتی سعی می‌کردی چیزی یا کسی را ببینی، چون همه چیز مثل هم بی‌رنگ بود، هیچ شکلی را نمی‌شد از

چیزهای اطراف یا پشت سرش تشخیص داد. با زحمت زیاد، می‌شد چیزهایی را که می‌جنبیدند تشخیص داد: تکه‌ای از شهاب‌سنگ که جایی غلت می‌خورد، یک گودال که در نتیجه زمین‌لرزه مثل ماردهان باز می‌کرد یا فوران‌گدازهای آتشفسانی.

آن روز، در میان صخره‌هایی می‌دویدم مثل اسفنج سوراخ‌سوراخ، پر از طاقی‌هایی که پشت سر آنها باز طاقی‌های دیگری حفر شده بود: در مجموع محلی بود پر فراز و نشیب که در نبود رنگ‌ها با سایه‌های مقعر تاریک روشن شده بود. و وسط ستون‌های این کمان‌های بی‌رنگ، چیزی مثل صاعقه‌ای بی‌رنگ دیدم که تنده می‌دوید و از نظر محو می‌شد و کمی دورتر دوباره ناگهان ظاهر می‌شد؛ با آنکه هنوز متوجه نشده بودم که چیست عاشقش شده بودم و دنبال چشم‌های Ayl می‌دویدم.

به صحرای شنی رسیده بودم: بین توده‌های ماسه که به نوعی با هم متفاوت ولی همه شبیه به هم بودند فرومی‌رفتم. برحسب اینکه از کجا به آنها نگاه می‌کردی، توده‌های ماسه، پیکرهای مختلفی به نظر می‌رسیدند که دراز کشیده‌اند. اینجا به نظر می‌رسید که بازویی بر روی سینه‌ای ظریف تا شده و کف دست زیر گونه قرار گرفته است؛ آنجا کمی دورتر، پای جوانی که با شست بزرگش در حال جلو آمدن است. ایستادم تا این‌همه شباهت‌های احتمالی را تماشا کنم، یک دقیقه گذشت تا متوجه شوم که زیر نگاهم نه یک شکل ماسه‌ای بلکه آنچه در تعقیبیش بودم قرار دارد. او آنجا، بی‌رنگ، بر روی ماسه‌های بدون رنگ خوابیده بود. کنارش نشستم. دیگر زمانی رسیده بود — حالا این را می‌فهمم — که عصر ماورای بنفسن برای سیاره ما به پایان خود نزدیک می‌شد؛ شیوه حیاتی که در حال

پایان بود، زیبایی خود را در حدی والا و نهایی عرضه می‌کرد. هیچ وقت چیزی به زیبایی موجودی که نگاه می‌کردم روی زمین ندویده بود.

Ayl چشم‌هایش را باز کرد. مردید. فکر می‌کنم اول مرا از باقی این دنیای ماسه‌ای تشخیص نمی‌داد—همان چیزی که برای خود من در مورداو اتفاق افتاده بود—و بعداً متوجه شد من همان غریبه‌ای هستم که او را تعقیب می‌کرد و بعد ترسید. اما بالاخره ظاهرآ متوجه شد که من هم از همان ماده‌ای که خودش درست شده ساخته شده‌ام و بین خجالت و خنده نگاهی به من انداخت که باعث شد از خوشحالی ناله‌ای در دلآورد، و بی‌صدا بیرون دادم.

شروع کردم با علامت حرف زدن. در حالی که اول محیط اطرافمان را نشان می‌دادم و بعد خودمان دو نفر را گفتم:
— ماسه. ماسه نه.

اشاره کرد: آره، فهمیده است.
برای آنکه همچنان توضیح دهم ادامه دادم:
— صخره، صخره نه.

در آن دوره، مفاهیم زیادی در اختیار ما نبود: و مثلاً مشخص کردن اینکه ما دو نفر چه چیز مشترک و چه چیز متفاوتی داشتیم کار ساده‌ای نبود.

— من تو، من نه.
از حرفم رنجیده شد. فوراً اصلاح کردم:
— بله. تو مثل من، اما این طوری، این طوری.
کمی خیالش راحت شد اما هنوز هم اعتماد نمی‌کرد.

— من، تو، با هم دویدن. دویدن.

زدم زیر خنده و شروع کردم به دویدن.

روی یال آتشفشنانها می دویدیم. در رنگ خاکستری ظهر، حرکت موهای Ayl و زبانه های آتشی که از شکاف ها بیرون می آمد مثل بال زدنی رنگ پریده و یکنواخت با هم قاطی می شدند.

— آتش، مو. آتش مثل مو.

به نظر می رسید قانع شده است.

از او پرسیدم:

— زیبا نیست؟

— زیبا.

خورشید داشت می رفت و غروبی سفید پهن می شد. روی یک سراشیبی شعاع های غیر مستقیم آفتاب چند سنگ مات را به درخشش واداشته بودند.

— سنگ آنجا متفاوت. زیبا نیست؟

— نه.

و نگاهش را برگرداند.

در حالی که خاکستری درخشان سنگ ها را نشان می دادم با اصرار گفتم:

— سنگ ها آنجا، زیبا نیستند؟

— نه.

نمی خواست نگاه کند.

— مال تو، من، سنگ ها آنجا!

— نه، سنگ‌ها اینجا!

و یک مشت از سنگ‌های مات را برداشت. اما من دیگر در حال دویدن بودم.

با سنگ‌های درخشانی که جمع کرده بودم برگشتم؛ اما مجبور شدم وادرش کنم سنگ‌ها را بگیرد.
— قشنگ!

— نه!

اما بالاخره به آنها نگاه کرد؛ حالا که از انعکاس خورشید دور شده بودند مثل بقیه سنگ‌ها مات بودند؛ و فقط این موقع بود که او گفت:
— قشنگ!

شب رسید، تنها شبی که سنگی را بغل نکرده بودم و شاید به همین خاطر به نظرم به طرز بی‌رحمی کوتاه رسید. اگر لحظه‌ای نور باعث شده بود چهره *Ayl* محو شود و مرا نسبت به وجودش مشکوک کرده بود، تاریکی به من اطمینان می‌داد که او آنجا است.

روز دوباره آمد، زمین بار دیگر خاکستری شد؛ و من تمام اطرافم را نگاه کردم و او را ندیدم. فریادی بی‌صدا کشیدم: «*Ayl* چرا فرار کردی؟» اما او در مقابلم بود، و او هم به نوبه خود دنبال من می‌گشت و در سکوت فریاد می‌زد: «*Qfwfq!* کجا هستی؟» این وضع ادامه داشت تا موقعی که چشممان به آن نور خیره کننده عادت کند و بتوانیم خطوط ابرو، آرنج یا باسنی را تشخیص دهیم.

آن وقت دلم خواست یک عالم هدیه به *Ayl* بدهم، اما هیچ چیز به نظرم مناسب نمی‌رسید. در بین تمام چیزهایی که روی سطح صاف زمین قابل

تشخیص بود و لکه یا خط و خالی داشت، گشتم. اما خیلی زود متوجه شدم که سلیقه من و Ayl مثل هم نیست، حتی اگر دقیقاً متضاد هم نبودند؛ در حالی که من، آنسوی این شوره رنگ و رورفته که همه‌چیز را در خود زندانی کرده بود به دنبال دنیای دیگری می‌گشتم، در کمین کوچکترین نشانه یا ریزترین شکافی بودم (در حقیقت چیزی در حال تغییر بود؛ در بعضی جاهای به نظر می‌رسید بی‌رنگی جای خود را به پرتوهای متغیر می‌دهد)، همان موقع Ayl، ساکن شاد سکوتی بود که بر جاها یی که هیچ ارتعاشی وجود ندارد حاکم است؛ برای او، هر چیزی که حتی اشاره‌ای کوچک به برهم زدن خُثای مطلق بصری می‌کرد، مثل صوتی ناهنجار صدا می‌داد؛ برای او، زیبایی آنچا شروع می‌شد که خاکستری هر نوع هوس چیزی غیر از خاکستری بودن را در خود کشته بود.

چطور می‌توانستیم با هم کنار بیاییم؟ هیچ چیز در دنیا آن‌طور که به چشم‌های ما می‌آمد، نمی‌توانست احساسات متقابلمان را بیان کند؛ در حالی که من در آتش این می‌سوختم که از ارتعاش‌های ناشناخته چیزی بیرون بکشم، او می‌خواست هر چیز را به درون مایه بی‌رنگ اولیه‌اش برگرداند. یک ستاره دنباله‌دار در مسیری که او را از مقابل خورشید می‌گذراند، آسمان را در نور دید؛ پوشش سیال و مشتعل آن لحظه‌ای اشعه‌های خورشید را تصفیه کرد و ناگهان جهان را نوری در خود گرفت که هرگز ندیده بودم. خلاصی بنفش در مقابل صخره‌های نارنجی گشوده شد، و در حالی که دست‌های من که به رنگ ارغوانی درآمده بودند سنگ آسمانی سبز و مشتعل را نشان می‌دادند، فکری که برای آن هنوز هیچ واژه‌ای تعریف نشده بود داشت در گلویم می‌ترکید:

— این برای تو! از طرف من، این برای تو، خیلی قشنگ است!
و هم‌مان با اشتیاق زیاد برگشتم تا ببینم *Ayl* به چه صورت تازه‌ای در این
تفییر شکل عمومی می‌درخشد؛ اما او را ندیدم. انگار با شکستن ناگهانی
لاک بی‌رنگ، راهی برای پنهان کردن خود و فرار از لابلای ترک‌های
لعاپ پیدا کرده بود.

— *Ayl!* ترس، *Ayl!* خودت را به من نشان بده و نگاه کن!
اما دیگر کمان ستاره دنباله‌دار از خورشید دور شده بود، و خاکستری
همیشگی که به چشم‌های خیره من، خاکستری تر و مات‌تر از همیشه
می‌آمد بر زمین حاکم شده بود، و *Ayl* آنجا نبود.

واقعاً گم شده بود. روزها و شب‌های زیادی دنبالش گشتم. زمانی بود
که جهان شکل‌های مختلفی را که بعداً از دست می‌داد، آزمایش می‌کرد:
این شکل‌ها را با موادی که در دسترس است امتحان می‌کرد حتی اگر واقعاً
برای آن در نظر گرفته نشده بود و طبعاً شکل نهایی آن نبود. درخت‌هایی از
گدازه به رنگ دودی، شاخه‌های پیچیده خود را که برگ‌های سیاهی از آنها
آویزان بود می‌گسترانیدند. پروانه‌هایی که از خاکستر بودند بر روی مزارع
خاک رس پرواز می‌کردند و بالای مارگریت‌های بلوری مات تاب
می‌خوردند. *Ayl* می‌توانست شبیه بی‌رنگی باشد که روی یکی از شاخه‌های
جنگل بی‌رنگ حرکت می‌کرد یا برای کندن قارچ‌های خاکستری زیر
بوته‌های خاکستری دولای شد. صد بار فکر کردم او را پیدا کرده‌ام و صد
بار او را گم کردم. از بیابان‌ها تا مناطق مسکونی را زیر پا گذاشت. در
آن‌زمان، با پیش‌بینی تعوّلاتی که در شُرُف وقوع بودند، بناهایی نامعلوم،
تصاویر زودرسی از آینده احتمالی بسیار دوری را طرح‌ریزی می‌کردند. از

شهری گذشتم پر از برج‌های بلند شبیه نوراگی؛ کوهی را پشت سر گذاشتم پر از دلان، مانند یک عُزلتکده؛ به بندری رسیدم که به دریایی از گل مشرف بود؛ وارد باغی شدم که از باعچه‌های ماسه‌ای آن تخته سنگ‌های بزرگ ایستاده سر به فلک کشیده بودند.

بر روی سنگ خاکستری تخته سنگ‌ها رگه‌های خاکستری محوی نقش شده بود. توقف کردم. در وسط این پارک، Ayl با دوستانش بازی می‌کرد. توپی از جنس کوارتز را به هوا می‌انداختند و در حالی که پرواز می‌کرد آن را می‌گرفتند.

توپ را که با ضرب شدید انداخته بودند به نزدیکی من رسید و آن را گرفتم. دوستانش همان‌طور دنبال توپ می‌گشتند؛ وقتی دیدم Ayl تنها است، توپ را به هوا انداختم و گرفتم. Ayl به طرفش دوید؛ خودم را مخفی کردم و همان‌طور توپ را به هوا انداختم و این‌طوری مرتب Ayl را از دوستانش دورتر کردم. بعد خودم را نشان دادم؛ بعد خندید؛ و این‌طوری؛ در حالی که بازی می‌کردیم از سرزمین‌های ناآشنا گذشتم.

در این زمان، لایه‌های سیاره به ضرب زمین لرزه‌ها با زحمت زیاد در پی ثبات خود بودند. گاهی زمین تکان می‌خورد، و بین من و Ayl شکافی باز می‌شد که ما از روی آن توپ را به طرف همدیگر پرتاب می‌کردیم. از دهانه این چاه‌ها، مواد متراکم درون شکم زمین راهی برای آزادی می‌یافتد، و آنوقت گاهی خروج تکه‌های صخره، گاهی ابری مایع که همه‌جا پخش می‌شد، و گاهی هم فوران مواد جوشان را می‌دیدیم.

۱. برج‌های سنگی که در ساردنیای ایتالیا می‌ساختند.

در حالی که همچنان با *Ayl* بازی می‌کردیم، متوجه شدم که لاشه‌ای گازی‌شکل روی پوسته زمین پخش می‌شد و مثل مهای که روی سطح زمین است و آرام‌آرام رو به بالا می‌رود، مرتب ضخیم‌تر می‌شد. تا مدتی قبیل تا مج پاهایمان می‌رسید، و حالا تا زانوها یمان رسیده بود؛ و به زودی تا باسنمان بالا می‌آمد... در مقابل این پدیده، سایه‌ای از تردید و ترس در چشم‌های *Ayl* رشد می‌کرد؛ من نمی‌خواستم نگرانش کنم، و به همین خاطر مثل آنکه اتفاقی نیفتدۀ به بازی ادامه می‌دادم، اما خودم هم اضطراب داشتم.

اتفاقی بود که هیچ وقت ندیده بودیم؛ حباب عظیم گازی‌شکل دور زمین باد می‌کرد و آنرا کاملاً در خود می‌گرفت؛ به زودی سرتاپایمان را می‌پوشاند و خدا می‌دانست چه عواقبی در انتظار مان است.

توپ را از بالای شکافی که در زمین به وجود آمده بود به *Ayl* پرتاب کردم؛ اما پرتاب به طور غیرقابل توضیحی از آن‌چه انتظار داشتم کوتاه‌تر بود و توپ وسط چاه افتاد، چون توپ ناگهان خیلی سنگین شده بود یا شاید هم نه؛ چاه بود که خیلی وسیع شده بود، و حالا *Ayl* خیلی دور بود، آنسوی پهنه‌مایع و مواجی که بین ما ایجاد شده بود و با برخورد با ساحل صخره‌ای کف می‌کرد و من روی ساحل دیگر فریاد می‌زدم: «*Ayl!* *Ayl!*» و صدایم، طنین آن، دقیقاً طنین صدایم با چنان قدرتی منتشر می‌شد که هیچ وقت تصوّرش را نمی‌کردم، و امواج صدایی می‌کردند که صدای مرا می‌پوشاند. در مجموع هیچ چیز نمی‌شد فهمید.

دست‌هایم را روی گوش‌های کرشده‌ام قرار دادم، و همزمان احساس می‌کردم باید بینی و دهانم را هم بپوشانم تا مخلوط اکسیژن و آرُتی که دورم

را گرفته بود زیاد تنفس نکنم، اما قوی ترین حس غریزی این بود که
چشم‌هایم را بپوشانم تا از جا درنیایند.

توده مایعی که پایین پنهان شده بود ناگهان رنگ تازه‌ای به خود
گرفت که داشت کورم می‌کرد، و با زوزه‌ای نامفهوم که مدتی بعد قرار بود
معنای مشخصی به خود بگیرد فریاد زدم:
— Ay! دریا آبی است!

تحول بزرگی که مدت‌ها انتظارش را کشیده بودیم اتفاق افتاده بود.
روی زمین هوا و آب وجود داشت. و روی این دریایی که تازه متولد شده
بود، خورشید داشت غروب می‌کرد، خورشیدی رنگین، به رنگی کاملاً
متفاوت و تندتر. به طوری که احساس کردم باز هم باید فریادهای
نامفهوم را ادامه دهم:

— چقدر خورشید قرمز است! Ay! Ay! عجب قرمزی!

شب فرارسید. تاریکی هم متفاوت بود. می‌دویدم و به دنبال Ay!
می‌گشتم و صداهای بی سروتهی از خودم درمی‌آوردم تا آنچه را می‌بینم
ابراز کنم:

— ستاره‌ها زرد هستند! Ay! Ay! Ay!

نه آن شب، نه شب‌ها و روزهای بعد او را پیدا نکردم. جهان همچنان
در اطرافم رنگ‌های تازه‌ای می‌گرفت، ابرهای صورتی متراکم می‌شدند و
توده‌های بنفشی به وجود می‌آوردند که صاعقه‌های طلایی پرتا
می‌کردند؛ بعد از رگبار، رنگین‌کمان‌های طولانی، رنگ‌هایی را با انواع
ترکیب‌ها نشان می‌دادند که تا آن‌زمان هیچ‌کس ندیده بود. کلورووفیل هم
دیگر وارد عمل شده بود: خزه‌ها و سرخس‌ها دره‌های سیلانی را سبز

کرده بودند. در مجموع، صحنه‌ای بود که با زیبایی Ayl جور درمی آمد؛ اما او آنجا نبود! و بدون او، تمام این تجملات رنگارنگ به نظرم مثل اسرافی بی‌مورد می‌رسیدند.

دوباره سرتاسر زمین را زیر پا گذاشت، چیز‌هایی را دوباره می‌دیدم که قبلاً به رنگ خاکستری می‌شناختم، و هر بار از دیدن اینکه آتش قرمز است، یخ سفید، آسمان آبی، خاک قهوه‌ای، و اینکه زمرد به رنگ زمرد، یشم به رنگ یشم و یاقوت به رنگ یاقوت است شگفت‌زده می‌شدم. و Ayl؟ تا آنجا که می‌توانستم خیال‌افی کردم اما نمی‌توانستم تصوّر کنم به چه صورتی به چشم خواهد آمد.

به پارک سنگ‌ها برگشتم که دیگر به وسیله درخت‌ها و چمن‌هایش کاملاً سرسیز شده بود. در حوضچه‌های فواره‌دار ماهی‌های قرمز، زرد و آبی شنا می‌کردند. دوستان Ayl هنوز آنجا بودند و با توب فلزی‌شان بازی می‌کردند؛ اما چقدر تغییر کرده بودند! موهای یکی بور، پوستش سفید؛ موهای دیگری قهوه‌ای پوستش زیتونی؛ یکی دیگر موهایش قهوه‌ای روشن و پوستش صورتی؛ آن دیگری موهایش کمی سرخ و پوستش پر از کک و مک‌های دلفریب بود.

— Ayl؟ Ayl کجاست؟ چی؟ چرا با شما نیست؟

لب‌هایشان قرمز، دندان‌هایشان سفید، زبان و لشه‌هایشان صورتی بود. و، نوک سینه‌هایشان هم صورتی بود. چشم‌هایشان به رنگ آبی دریا، سیاه آبالویی، قهوه‌ای و تاج خروسوی بود.

— اما... Ayl... او دیگر اینجا نیست... نمی‌دانیم کجا رفته است...
و دوباره مشغول بازی شدند.

سعی می‌کردم موها و پوست Ayl را با تمام رنگ‌های ممکن و قابل تصویر در نظر مجسم کنم، و موفق نمی‌شدم. به این ترتیب همین طور دنبال او گشتم و تمام سطح سیاره را زیر پا گذاشتم.

با خود فکر کردم «اگر روی زمین نیست به این معنی است که زیر آن است!» و با اولین زمین لرزه خود را درون حفره‌ای انداختم و تا انتهای آن، تا امצע و احشاء زمین فرورفتم.

— Ayl ! Ayl ! بیا بیرون چقدر قشنگ است!

چون دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این داد بزنم سکوت کردم. و همین موقع صدای آرام و آهسته Ayl جوابم را داد:

— هیس. من اینجا هستم. چرا این طور داد می‌زنی؟ چه می‌خواهی؟
هیچ جا را نمی‌دیدم.

— Ayl ! بیا با هم برویم بیرون! اگر می‌دانستی بیرون...
— بیرون را دوست ندارم.
— اما خود تو قبلًا...

— قبلًا، قبلًا بود. حالا فرق می‌کند. با تمام این خانه‌تکانی‌ها...
به او دروغ گفتم:

— نه بابا، یک تغییر نور موقتی بود. مثل همان دفعه با ستاره دنباله‌دار!
حالا تمام شده. همه‌چیز مثل قبل شده است. بیا، نترس.
فکر کردم اگر از آنجا بیرون برود، بعد از این‌که سردرگمی او لیه را پشت سر بگذارد، به رنگ‌ها عادت می‌کند و خوشحال می‌شود و درک می‌کند که برای سعادت خودش دروغ گفته‌ام.
— راست می‌گویی؟

– چرا دروغ بگویم؟ یا بگذار بیرمت بیرون.

– نه تو جلو برو من پشت سرت می‌آیم.

– اما برای دیدنست بی طاقت شده‌ام.

– وقتی مرا می‌بینی که من دلم بخواهد. برو جلو و بزنگرد.

تکان‌های زمین راه را برایمان باز می‌کرد. لایه‌های سنگی مثل بادبزن

جلویمان باز می‌شد و ما در شکاف‌ها پیش می‌رفتیم. قدم‌های سبک Ayl

را پشت سرم احساس می‌کردم. یک زمین‌لرزه دیگر و ما بیرون بودیم.

بین لایه‌های بازالت و گرانیت که مثل صفحه‌های کتاب ورق می‌خوردند

می‌دویدم؛ دیگر، انتهای شکاف که می‌باشد از آن به هوای آزاد برسیم باز

شده بود، بالای هواکش، پوسته آفتاب‌خورده و سبز زمین ظاهر شده بود،

نور برای خود راه باز می‌کرد تا به ملاقعتمان بیاید. بله؛ حالا می‌توانستم

روشن شدن رنگ‌ها را روی صورت Ayl ببینم... برگشتم تا به او نگاه کنم.

در حالی که دوباره در تاریکی فرومی‌رفت صدای جیغش را شنیدم؛

چشم‌هایم که هنوز از نور بیرون کمی خیره بودند، چیزی را تشخیص

نمی‌دادند؛ بعد غرش زمین‌لرزه بر همه‌چیز غالب شد؛ و ناگهان دیواری

سنگی به صورت عمودی بین ما قد علم کرد.

– Ayl! کجا هستی؟ سعی کن زودتر تا سنگ‌ها راه این طرف را

نبسته‌اند از آن بگذری!

در طول دیوار می‌دویدم و دنبال راه عبوری می‌گشتم؛ اما سطح صاف و

خاکستری، فشرده و بدون درز، تا بینهایت امتداد داشت.

رشته کوهی عظیم در آن محل شکل گرفته بود. و در حالی که من

به بیرون، در هوای آزاد پرتاب شده بودم، Ayl پشت دیواری سنگی، در

شکمبه زمین‌گیرده بود.

— Ay! کجا هستی Ay؟ چرا اینجا نیستی؟

نگاهم را روی منظره زیر پایم چرخاندم. بعد، ناگهان آن دشت‌های سرسبز که اولین شقایق‌های پراکنده روی آنها می‌شکفتند، آن مزارع زردقnarی که تپه‌های حنایی را قطع می‌کردند و با شیب زیاد به طرف دریایی مواج آبی پایین می‌رفتند، همه آنها به نظرم آنقدر بی‌مزه، آنقدر عادی، آنقدر دروغین و آنقدر متضاد با شخصیت Ay، دنیای Ay، زیبایی Ay می‌رسیدند که فهمیدم تا چه حد جای او، نمی‌توانست آنجا باشد. با ترس و رنج متوجه شدم که من آنجا مانده بودم، و دیگر هرگز نمی‌توانstem از آن بازتاب‌های طلایی و نقره‌ای، ابرهای کوچکی که از آبی به صورتی درمی‌آمدند، برگ‌هایی که هر پاییز زرد می‌شدند، بگریزم و فهمیدم که دنیای کامل Ay برای همیشه از دست رفته است، طوری که دیگر حتی نمی‌توانstem آنرا در خیال ببینم، و دیگر چیزی نمانده بود تا بتواند، حتی از دور او را به یاد بیاورد، هیچ چیز مگر دیواره‌های سنگی یخ‌کرده و خاکستری.